

آمده ام نابیمانم

علی مهر



نخستین بار، وقتی بود که روی طلب کردن از امام رضا علیه السلام را نداشتم. همه اش هم تقصیر محسن - خدا بیامرز - بود. او پیشنهاد داد. رفته بودیم مشهد؛ با عمو این ها. هردو کلاس سوم راهنمایی بودیم و تازه صدامان خش دار شده بود و پشت لیمان سبز. شب، دیر وقت رسیدیم مشهد. تا مسافر خانه پیدا کنیم و مستقر شویم، ساعت از دوازده گذشته بود. تازه شروع کردیم به بالا و پایین رفتن و توی سوراخ سنبه های مسافرخانه گشتن. این شد که صبح دیر بیدار شدیم. مثل این که صدامان هم زده بودند و بیدار نشده بودیم؛ آخر، هم خواب من سنگین بود هم خواب محسن. آن وقت، سرزنش های مادر بود و غر زدن های زن عمو: - تا نصف شب ورجه ورجه کردن، خواب ماندن هم دارد.

- آمده اند زیارت، نمازشان قضا می شود!

و چپ چپ نگاه کردن های پدر و ریزخندهای فاطمه که آن زمان دختر عمویم بود و حالا همسرم. مسافرخانه توی خیابان مشرف به حرم بود. پاره که از مسافرخانه بیرون گذاشتیم، انگار قلمی کنده شد. هرچه به حرم نزدیک تر می شدیم، گنبد طلایی بارگاه بزرگ تر می شد و دلهره ام بیشتر. محسن هم انگار بهتر از من نبود؛ چون در تمام طول راه، یک کلمه هم صحبت نکردیم. وارد صحن حرم که شدیم، پاهایم شروع به لرزیدن کرد. حس کسی را داشتم که امانتی از بزرگی پیشش بوده و خوب آن را نگه نداشته و حالا به نزد آن بزرگ می رود. وقتی چشم چپم سوخت، تازه متوجه شدم که دارم شروشر عرق می ریزم و صورتم خیس عرق است. ایستادم محو تماشای ضریح و دست هایی که به سوی آن دراز می شد بعد از مدتی - نمی دانم چه مدت - یک دفعه یاد محسن افتادم. سر برگرداندم به طرفش... او هم همان موقع سر چرخاند و نگاه هایمان به هم گره خورد. بی مقدمه گفت: «حسن، بیا با حضرت عهد ببندیم که دیگر نمازمان قضا نشود».

چند لحظه سکوت کرد و دوباره ادامه داد: «من که می خواهم عهد ببندم؛ اگر تو نمی خواهی نبند»... و راه افتاد به طرف ضریح؛ به سختی راه باز می کرد. من هم به دنبالش.

عهدمان فقط ده روز دوام آورد. سه روز بعد از بازگشت از مشهد، دوباره خواب های سنگین بود و آفتاب زودتر از موعد در آمدن و بشکن زدن های شیطان.

در این باره هیچ وقت باهم حرف نزدیم. انگار از همدیگر هم خجالت می کشیدیم! اما هردو می دانستیم که عهد شکستیم - هم من شنیده و یا دیده بودم هم او.

این طور بود که دیگر رویمان نمی شد از امام رضا

علیه السلام طلبی کنیم و یا این که بخواهیم طلبمان کند. این ماند تا دو سال بعد که دلمان بدجوری گرفته بود و با بچه های هیئت آمدیم قم، گنبد حرم را که دیدم، دلم پر کشیده تا مشهد. حالتی بین خوش حالی و شرمندگی بهم دست داده بود. می خواستم بخندم؛ ولی دلشوره داشتم، چرا؟ خودم هم نمی دانستم. شاید به خاطر این که آمده بودیم پیش خواهر آن بزرگواری که امانتش را نگه نداشته بودیم. ولی از طرفی هم خوش حال؛ به این خاطر که بالاخره راه حلی پیدا کردم. وارد صحن که شدم، دوباره پاهایم شروع به لرزیدن کرد و خیس عرق شدم. باز ضریح بود و دست های نیاز که گره می خورد به آن. یک دفعه به فکرم رسید خواهرش را دخیل قرار دهم. نه این که همیشه انسان با مادر و خواهر راحت تر صحبت می کند تا پدر و برادر و درد و دلش را اول به مادر و خواهر می گوید بعد به پدر و برادر!

همان جا نذر کردم و توبه کردم و عذر خواستم و شما را واسطه قرار دادم. وقتی به محسن گفتم، او هم همین کار را کرد، به علاوه این که دویست تومان نذرش را همان موقع از جیبش درآورد و انلاخت داخل ضریح و خندید و گفت: «ما که نذرمان را ادا کردیم پس خانم هم باید حاجتمان را بدهد». از زنگی اش خوشم آمد. من هم همان کار را کردم. چه زود هم حاجت گرفتیم! یک ماه بعد، جور شد و رفتیم مشهد. دیگر راهش رایاد گرفته بودیم. هر جا کارمان گیر می افتاد، می آمدیم قم. نذر می کردیم و بلافاصله هم ادا می کردیم تا حاجتمان برآورده شود. تا سال بعد، دو سه نذر کردیم؛ قبولی، خوب شدن مرضی و ... تازه رفته بودیم سال دوم دبیرستان که جنگ شروع شد. شهرها رنگ عوض کردند. هر لحظه خبری از جبهه ها می آمد. گه گاه، هواپیماهای عراقی راه گم می کردند و به آسمان شهرها می آمدند. بچه های مسجد محله یکی یکی و چندتا چند تا اعزام می شدند.

دو سه بار به شوخی موضوع جبهه رفتن را پیش کشیدم؛ ولی هربار با برخورد تند مادر روبه رو شدم. حتی یک بار به گریه افتاد. راستش خودمان هم آن چنان مصمم نبودیم؛ تا این که حاج اسماعیل شهید شد. هم محلی و هم مسجدی بودیم. شصت سال داشت و پنج تا بچه؛ توی آبادان شهید شد. شهادت او شوکی بود به ما. از آن پس از راه رفتن توی کوچه احساس بدی بهمان دست می داد. دور از چشم خانواده ها، شناسنامه ها را برداشتیم و رفتیم مسجد قبولمان نکردند. دست کاری شناسنامه ها هم فایده نداشت. حسین آقا - مسئول پایگاه - گفت: «حسن آقا یک شبه سه سال



بزرگ شدی». آن وقت نوبت به التماس و خواهش از حسین آقا و بزرگ‌های مسجد شد؛ اما بی‌فایده بود.

شب، توی خانه عمو، هردو، دمق روی پله‌های حیاط نشستیم بودیم و بی‌آن‌که با هم حرف بزنیم، به فکر راه چاره بودیم. ناخودآگاه «بریم قم» به زبانم آمد. برق شادی رادر چشم‌های محسن دیدم.

اگر ترس از شک کردن خانواده‌ها نبود، همان شب می‌آمدیم؛ اما صبر کردیم تا صبح. وقتی گنبد طلایی را دیدم، خیالم راحت شد. با یک جور آرامش خاطر وارد حرم شدیم. شلوغ بود؛ بیش‌تر سرباز و بسیجی. به خودم گفتم: «این‌ها دیگر برای چه؟ این‌ها که کارشان راه افتاد!» و به فکر خودم خندیدم. به زحمت راه باز کردیم و خود را به ضریح رساندیم. من رفتن به جبهه را خواستم و محسن ... سه سال بعد فهمیدم چه خواسته بود. برگشتیم و فردایش با همان شناسنامه‌های دست‌کاری شده از پایگاه غرب پذیرفته شدیم. حال خوشی پیدا کرده بودم. حس می‌کردم چیزی کم ندارم. آدم وقتی بانوی بزرگ‌واری چون حضرت معصومه سلام‌الله‌علیها کارش را درست کرده باشد، دیگر چه کم دارد؟ امام‌حسن آن‌طور نبود؛ نه آن روز، نه دفعه‌های دیگر که به قم آمدیم. محسن، هر دفعه بیش‌تر از دفعه‌های پیش، سر به ضریح می‌چسباند و هر دفعه هم دویست تومان داخل ضریح می‌انداختیم؛ من برای شرکت در عملیات بعدی و محسن ... سه سال بعد فهمیدم.

نامه‌ای نوشتیم و گذاشتیم لای قرآن و رفتیم. تا بعد از آموزشی با خانه تماسی نگرفتیم تا مانع نشوند از آموزشی به بعد، کم‌کم شهر برایمان غریب شد. چیزهایی در جبهه - حتی پادگان آموزشی - بود که در شهر نبود و چیزهایی در شهر می‌دیدیم که در جبهه خیالمان از شرشان راحت بود. اواخر، زودتر از تاریخ برگه مرخصی برمی‌گشتیم. می‌پرسیدند: «چرا زودتر اومدید؟»

جواب می‌دادیم: «شهر جای موندن نیست». می‌گفتم: «چه‌طوره بعد از جنگ یه چادر همین جا بزنیم و زندگی کنیم».

محسن می‌خندید و می‌گفت: «بدفکری نیست». اواخر داشتم سبک و سنگین می‌کردم که چه‌طور و از طریق چه کسی موضوع را بگویم. حاجی رهنورد - روحانی گردان - تالاب باز کردم، تا آخرش را خواند. گفت: «پاشو تا زمستان نیامده و هوا سرد نشده، آستین‌هایت را بالا بزن؛ استخاره لازم نیست».

اما عملیات، همه حساب و کتاب‌هایم را ریخت به هم. در همان عملیات بود که محسن شهید شد؛ روی زانوهای خودم؛ به تیر قناسه و با لب‌خندی که هنوز هم معنی‌اش را نفهمیدم. وقتی توی وصیتش خواندم دویست تومان به حضرت معصومه سلام‌الله‌علیها بدهکارم، همه‌چی را دانستم. باتمام شدن جنگ، مثل آدم‌های بی‌کار شدم؛ بی‌حوصله،

کلافه و گریزان. انگار شیطان به دود سلاح رزمنده‌ها حساس بود که طرف‌های جبهه پیدایش نمی‌شد! اما توی شهر، جنگ تن به تن داشتیم و همین، آدم را فرسوده می‌کرد. تا دوسال بعد از شهادت محسن، روی این را که با پیراهن غیرمشرقی بروم خانه عمو را نداشتم؛ چه پرسد به آن‌که موضوع را بگویم. تا آن‌که مادر قدم پیش گذاشت و گفت: «کم کم باید چادر سر بیاندازم برایت».

با خنده گفتم: «آره، چادر بهترین نوع حجاب است». شاید اگر محسن شهید نشده بود، مسئله کمی فرق می‌کرد؛ اما وقتی خواستگاری کردیم، نه تنها مخالفتی نکردند، خوشحال هم شدند به شکرانه آن، بعد از عقد، باهم آمدیم قم و دویست تومان انداختیم توی ضریح و جریان کرامات شما را برای فاطمه تعریف کردم.

اما شهر بازهم تنگ‌تر شد. جای ماندن نبود. زمان جنگ اگر عزیز آقا قند و شکر و روغن احتکار می‌کرد، حق با ما بود. اگر مراد و غلام و چندلات دیگر سرکوچه می‌ایستادند، حق با ما بود. اگر پدر افشین، زمان جنگ دو خانه توی تهران و یک ویلا توی شمال گرفت، دیگر پررویی نمی‌کرد که «دارندگی و برازندگی». تازه اگر همه این‌ها بهمان فشار می‌آورد، می‌زدیم و می‌رفتیم جبهه. حالا غلام کفش فروشی باز کرده و به جای این‌که سرکوچه بایستد، کنار مغازه می‌ایستد و گاه‌گاهی هم با «پرایدش» در خیابان‌ها مانور می‌دهد. عزیز آقا هم می‌گوید اگر از گران‌هایش نمی‌خواهید، ارزان‌ترش را هم داریم. آن‌روز وقتی به خاطر مجلس عیشی که پدر افشین راه انداخته بود و صدای ساز و آوازش تا دو کوچه آن‌طرف‌تر می‌رفت با او دعوایم شد، گفت: «می‌خواستی نری» و خندید. همه این‌ها قابل تحمل بود تا این‌که مجبور شدم از غلام معذرت بخواهم. دختر چادرش را به خود پیچیده بود و گریه کنان در پیاده‌رو می‌دوید. غلام هم پشت فرمان پرایدش می‌خندید و در خیابان، او را تعقیب می‌کرد. دختر توی کوچه بغل پمپ بنزین پیچید. غلام هم پیچید. توی پمپ بنزین باموتورم دور زدم و به طرفش راندم. سرکوچه، از بغل کوییدم بهش. ششصد هزار تومان پول دست و در پرایدش شد. یک‌شام هم پدر بهشان داد تا رضایتش جلب شود.

بعد از زنمان، همه یک‌جور دیگر نگاهم می‌کردند: «ترحم، شک، دلخوری و ...» فاطمه می‌گفت: «آخر به تو چه؟ تو چه کار مردم داری؟!». دیگر نه احتیاج به استخاره بود و نه فکر کردن. دستش را گرفتم و آمدم قم. اسباب‌هایمان را ریختیم توی یک اتاق در خانه یکی از بچه‌های جبهه که حالا طلبه است و آمدم این‌جا. این‌هم دویست تومان نذر شما که در قم بمانم. حالا که هیچ وقت رویم را زمین نگذاشته‌ای، این‌هم دویست تومان برای ظهور آقا که هرچی می‌کشیم از نبودنش است. بفرمایید! قربه‌الی‌الله.

